

# شطر نَج عشق

فریده وَلَوی

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: وُلوی، فریده
عنوان و نام پدیدآور	: شطرنج عشق / فریده ولوی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۷۶ ص.
شابکه	: 4 - 020 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۶ ش ۴۵ ل / PIR ۸۲۹۸
رده‌بندی دیوبی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۷۳۸۸۲

تقدیم به عزیز از دست رفته‌ام که وقتی بود  
باعث آرامشم بود و در سختی‌های نبودنش،  
منشأ آرامش حقیقی هردو جهان را حس کردم و  
ایمان آوردم.

پس ای آرامش دهنده دل‌ها به تو امیدوارم  
که همیشه روحش را شاد گردانی.  
فریده وُلوی

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### شطرنج عشق

#### فریده وُلوی

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 020 - 4

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۹۲۰۰ تومان

## به نام خدا

از پشت پنجره چشم به افق دوخته‌ام و کوچ پرستوها را می‌بینم که هرچه دورتر می‌شوند بیشتر اوج می‌گیرند. به خود می‌اندیشم به لحظه‌ها و سال‌های از دست رفته که تلاشم برای به اوج رسیدن بوده ولی همیشه در لحظه اوج او مرا وادار به فرود کرده، به سال‌های غربتم می‌اندیشم که برای فرار از او درد غربت را به جان خریدم ولی حالا بعد از سه سال باز به جای اولم برگشتم. نمی‌دانم او بیشتر گناهکار است یا خودم؟ نمی‌دانم چگونه به او اجازه داده‌ام که با لحظه‌های عمرم چنین بازی کند، در حالی که او را مقصر می‌دانم ولی در اعماق قلبم اعتقاد دارم که می‌توانستم بارها خود را از دست او برهانم اگر....

پرنده خیالم مرا به اولین روز دیدارم با پدر و مادرم بعد از سه سال دوری و غربت برد، وقتی سرزده و بدون خبر وارد خانه شدم هردو را بهت‌زده و حیران از بازگشتم دیدم و خود را به آغوش گرم و مهربانشان سپردم و غم غربت سه ساله‌ام را با جویبار اشکی که از چشمانم جاری بود تسکین دادم. چه خوب بود آغوش مادر و چه لذت‌بخش بود آغوش پدر و چه زیبا بود در محیط خانه بودن و بوی وطن را استشمام کردن. با

آفاق جان بعد از سه سال قصد دارند میمهمانی بدهند. وقتی متعجب پرسیدم از کجا فهمیدید که آفاق برگشته خندید و گفت امید گفته، تازه دعوت تمام دوستان و فامیل را هم خودش به عهده گرفته و فقط دعوت ما را به عهده آقای محمودی گذاشته است. با اینکه خودت را پنهان کردی حتی از آرمان و آذین، ولی نمی دانم این پسر چه طور فهمیده؟ الانه که خواهر و برادرت زنگ بزنی و گله کنی، البته خودت باید جوابگویشان باشی و عواقب کارت را به عهده بگیری.

بعد در همان حال به طرف تلفن رفت که به صدا در آمده بود. داشتم به امید فکر می کردم که هنوز یک هفته از بازگشتم نگذشته بازی دیگری را شروع کرده و با این کار خواسته اولین ضربه شست خود را بعد از سه سال نشان دهد که نگاهم به پدر افتاد، در حالی که سرش را تکان می داد علامت داد تا نزدیک بروم. صدایش را می شنیدم که می گفت نه بابا چون حالش خوبه منتها این درخواست خودش بود، من که نمی دونم چی بگم بیا با خودش صحبت کن. بعد گوشی را به طرفم گرفت و از آنجا دور شد. وقتی صدای آرمان را شنیدم با خوشحالی سلام و احوالپرسی کردم، گفت:

— آفاق تو هنوز از دست من ناراحت هستی، فکر می کردم دیگر مرا بخشیده ای.

— نه آرمان جان، باور کن ناراحت نیستم فقط دلم می خواست مدتی در آرامش به کارهایم برسم و به محض تمام شدن آنها خودم همه شما را خبر کنم، باور کن مجبور بودم زودتر برگردم وگرنه بعد از اتمام کارهایم می آمدم که شما را هم ناراحت نکنم.

آهی کشید و گفت:

صدای مادر به خود آمدم، از اینکه سرزده و بدون خبر بازگشته بودم گله داشت. به سویی رفتم صورت و زیبایش را بوسیدم و گفتم: — مادر جان باور کنید یکدفعه خیال بازگشت به سرم افتاد.

ولی مادر قانع نشد و در حالی که غر می زد گفت: آگه ما می دانستیم همه را برای استقبال تو خبر می کردیم، اون از رفتنت که چنین بی خبر رفتی و این هم از آمدنت.

لبخند زد و گفتم: تازه می خواهم خواهش کنم تا وقتی که خودم نگفتم با هیچ کس در مورد بازگشتم صحبت نکنید چون آمادگی دیدار هیچ کس را ندارم حتی آرمان و آذین.

پدرم با تعجب پرسید: چرا؟

به چشمان مهربانش نگاه کردم و گفتم:

— چون در این سه سال آنقدر احساس غربت کرده ام که حس می کنم برای دیدار باید آمادگی کامل پیدا کنم، در ضمن چون کارهایم در شرکتی که برایشان کار می کردم تمام نشده مجبور شدم آنها را همراه خود بیاورم تا همین جا طرح هایم را تمام کنم و برایشان پست کنم برای اینکه در قبال آنها مسئول هستم و دستمزد آن را قبلاً گرفته ام.

با التماس خواهش کردم که یک مدت به من وقت دهند، پدر و مادرم با تعجب بهم نگاه کردند و بعد پدر رو به مادر گفت که بهجت جان هر جور آفاق راحت همان کار را می کنیم و چنین شد که از بازگشتم هیچ کس خبردار نشد تا دیروز که پدر ناراحت به منزل آمد و گفت:

— آفاق آگه بدونی امروز چه شد؟ آقای محمودی تلفن کرد و ما را برای فردا ظهر به صرف نهار دعوت کرد البته ما تنها نیستیم بلکه همه فامیل و دوستان را دعوت کرده، وقتی علتش رو پرسیدم گفت که به خاطر بازگشت

– خوب اشکال ندارد آفاق جون فقط کاش از آمدنت خبر داشتم تا وقتی امید خبر داد اینطور ما را متعجب نبیند.

دوباره معذرت خواستم و صحبت را به مهدیس کشاندم و بعد از مدتی با هم خداحافظی کردیم، هنوز چند لحظه از قطع تماسمان نگذشته بود که دوباره صدای زنگ تلفن برخواست. در حالی که در دل امید را لعنت می‌کردم گوشی را برداشتم و همانطور که انتظار داشتم صدای آذین را شنیدم که گله‌مند گفت:

– واقعاً بی‌معرفت هستی آفاق، ما باید خبر برگشت تو را از امید بشنویم؟

– اولاً سلام خواهر خوشگلم، دوماً تو مگه امید را نمی‌شناسی، باور کن من هم دلایلی برای اینکار داشتم و این امید که هنوز نرسیده شروع کرده ولی فکر نمی‌کردم تو دیگه تحت تأثیر حرف‌های او قرار بگیری.

خندید و گفت: کاری نکردم بفهمه که از این بی‌خبری ناراحت شده‌ام اگرچه آنقدر باهوشه که فکر کنم متوجه شده. وقتی زنگ زد و گفت ما را به افتخار برگشت تو دعوت کرده و با سکوت من مواجه شد، پرسید حتماً می‌دانید که آفاق آمده؟ در حالی که تعجب کرده بودم پرسیدم اشتباه نمی‌کنید که او هم گفت نخیر اشتباه نمی‌کنم، ولی فکر می‌کردم حالا که دیگه دکترا داره حداقل آداب معاشرت را یاد گرفته در حالی که می‌بینیم هنوز حتی به شماها یک تلفن نکرده.

– بی‌خود کرد که این حرف‌ها را پشت سرم زد، آذین جون باور کن آنقدر در این مدت درد غربت کشیده‌ام که حال و روز درست و حسابی ندارم. می‌خواستم خودم را برای دیدنتون طوری آماده کنم که از خوشحالی سخته نکنم، خواهش می‌کنم اینقدر از دستم ناراحت نباش

چون بعد از سه سال دوست ندارم اولین حرف‌ها و برخوردهایمان اینطور باشه.

برای مدتی هردو سکوت کردیم و بعد آذین گفت:

– به نظرم هرچه بوده دیگه گذشته ولی از اینکه فردا ظهر تو را می‌بینم خوشحالم چون فردا شب عازم هلند هستیم، بالاخره بعد از چند سال تونستیم برنامه‌مان را جور کنیم و به دیدن خواهر فریبرز برویم. نمی‌دونم در این چند سال چقدر دوست داشت که پیشش برویم. آهی کشیدم و گفتم:

– نه آذین جون باید دیدارمان را بگذاری برای وقتی که برگشتی چون من فردا به این مهمانی که آقا امید برنامه‌اش را چیده نمی‌آیم، بذار یک تنبیه برایش باشه.

آذین با تعجب گفت:

– ولی پدرو چکار می‌کنی، می‌دونم که نمی‌توانی به پدر نه بگی.

گفتم بله، ولی هرطور شده ایندفعه را نه می‌گم و این شد که هرچه پدر و مادر اصرار کردند حاضر به شرکت در مهمانی آقای محمودی نشدم. همان طور که روی تختم دراز کشیده بودم با خود فکر کردم به راستی حالا رفتنم به نفعم بود یا نرفتنم چون می‌دانم که نرفتنم باعث شده تا مثل گذشته به راحتی به همه القاء کند که من ظرفیت ترقی را ندارم و از همین حالا به واسطه مدرکم آنها را قابل معاشرت نمی‌دانم. آنقدر به عواقب اعمال امید فکر کردم که نفهمیدم کی خواب چشمانم را ربود، از صدای در اتاق بیدار شدم و چشمم به چهرهٔ مهربان خدیجه خانم افتاد که گفت:

– آفاق جان می‌دونم چند ساعت که خوابیدی، چند بار آمدم به اتاقت و شما را خواب دیدم. وقتی به خانم گفتم که خواب هستی، گفت بیدارت

نکنم ولی الان دیگه وقته شامه و میز را هم چیده‌ام بهتر است زودتر بیایی چون فکر کنم پدر و مادرتون از چیزی دلخور هستند پس تا صداشون در نیامده بیا.

بعد از رفتن او به طرف آینه رفتم و موهایم را شانه کردم، وقتی نگاهم به خودم افتاد آهی از حسرت کشیدم و لباسم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. وقتی به کنار پدر و مادر رسیدم، صورت هر دوی آنها را بوسیدم و با لبخند گفتم:

— می‌دونم هنوز از دستم ناراحت هستید ولی خواهش می‌کنم منو ببخشید، باور کنید دیگه تکرار نمی‌شود.

مادر - نه عزیزم از دستت ناراحت نیستم، منتها امروز از یک طرف باید دلیل نرفتنت را برای هرکس که آنجا دیدم توضیح می‌دادم. اولش خوشحال بودم که می‌دیدم بیشتر مواقع امید هم حرف‌های مرا تأیید می‌کند و نرفتنت را بهتر توجیح می‌کند ولی بعد از یک مدتی که از مهمانی گذشته بود متوجه شدم امید پشت سرما در میان صحبت‌های خود پیش اکثر میهمانان حرف تو را پیش کشیده و شروع به بدگویی کرده که چه می‌دانم به مدرک دکترایش می‌نازه، دیگه کسی را تحویل نمی‌گیره و حتی برای خواهر و برادرش هم کلاس می‌ذاره و یک مشت مزخرف دیگه نمی‌دونم چه پدر کشتگی با تو داره.

با صدای پدر هر دو به طرفش نگاه کردیم، گفتم:

— خانم این حرف‌ها چیه که درباره امید می‌زنی، ناسلامتی حالا دیگه ما با هم شراکت داریم. تازه امید خیلی خوشحال بود که آفاق برگشته و از من خواست حتماً به آفاق بگم که کارش را باید از شرکت ما آغاز کنه. منم گفتم اگه تو شرکت باباش نخواد کار کنه پس کجا باید کار کنه.

وقتی با تعجب پرسیدم مگه شما با امید شرکت تأسیس کرده‌اید، پدر خندید و گفت:

— بله امید تونست با کمک پدرش سرمایه خوبی بهم بزنه و بعد هم از من خواست که با او و آرمان شریک بشم تا با هم یک شرکت ساختمانی بزرگ راه اندازی کنیم، من هم همه سرمایه خودم را در این راه به کار گرفتم.

— ولی پدر من نمی‌توانم به شرکت شما بیایم.

پدر تقریباً با فریاد گفت: از تو انتظار نداشتم.

با ترس گفتم: ولی متوجه نشدید چون هنوز کارهایم را تمام نکرده‌ام مجبور هستم تا تمام شدن طرح‌هایم و پست آن برای شرکت کانادایی کار جدیدی را آغاز نکنم باور کنید اگر از قبل دستمزد آنها را نگرفته بودم همین فردا به شرکتتان می‌آمدم.

پدر با شنیدن حرف‌هایم کمی آرام‌تر شد و گفت:

— چند روز طول می‌کشد تا طرح‌هایت را تمام کنی؟

در حالی که نمی‌توانستم دروغ بگویم کمی فکر کردم و گفتم:

— حداکثر ده روزی طول می‌کشد.

وقتی به چشمان مهربانش خیره شدم حالت نگاهش به من یادآوری می‌کرد که در پشت آن تحکم چه قلب رئوف و مهربانی است، خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

— چشم پدر، کجا می‌تونم کار کنم که بهتر از شرکت شما باشد.

و در همان حال به غذایی که خدیجه خانم آورده بود نگاه کردم و به شدت احساس گرسنگی کردم، برای خود غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم که پدر دوباره گفت:

– می دانستم تو همان دختر مهربان خودم هستی و مدرکت باعث نشده که تغییر کنی، حالا می دانم فردا چطور جواب امید را بدهم. امروز می گفت تو برای شرکت می توانی خیلی مفید باشی ولی حاضر به کار در شرکت ما نخواهی شد.

با شنیدن حرف های امید از دهان پدر احساس کردم تمام اشتهايم را از دست دادم، در دل او را لعنت کردم که هنوز برنگشته دوباره بازی کثیفش را شروع کرده. هر طور بود سعی کردم که چند قاشق از غذایم را به زور بخورم و بعد بلند شدم و با عذرخواهی و به بهانه کارهای عقب افتاده به سوی اتاقم رفتم. وقتی وارد شدم خودبه خود به سوی کمدم رفتم و دفتر سبز رنگم را از محل اختفای آن بیرون آوردم و روی تختم نشستم و بر روی دو قلب طلایی آن دست کشیده و با خود فکر کردم چرا بیشتر وقت ها که به شدت احساس غم می کنم به سویی کشیده می شوم و در همان حال که آن را باز می کردم با خود گفتم چون تا به حال فقط توانسته ام با او راحت صحبت کنم و از غم های زیادم و شادی های اندکم بنویسم و حال که بعد از سه سال برگشته ام با ناراحتی دوباره به سویی کشیده شدم. در حالی که می خواستم دیگر بر روی قلب سفید آن خطی ننویسم و با جوهر مشکی آن را سیاه نکنم دلم می خواست حداقل او بتواند گوشه ای از قلب سفید خود را محفوظ داشته باشد ولی حالا می دانم با فرار سه ساله ام که امید موجب آن شد دوباره به جای اولم برگشتم و امید را مقابل خود می بینم، در حالی که نمی دانم تخم این کینه و بازی شوم از چه زمانی در دل های ما کاشته شد که چنین با قساوت به جان هم افتاده ایم تا جایی که دیگر جز به شکست هم به هیچ چیز دیگر فکر نمی کنیم و تا به حال فرصت یک زندگی راحت را به کرات از هم گرفته ایم و این بازی تمام

هدف زندگیمان شده. چقدر دلم می خواهد با مرور دوباره دفترم بتوانم بفهمم که ریشه این اختلاف از کجا و به خاطر چه شروع شده. دفترم را که باز کردم، مادر در را به صدا در آورد و وارد اتاق شد و گفت:

– آفاق، من فردا اول وقت به دیدن خاله مونس می روم چون تازه قلبش را عمل کرده و قرار شده که نوبتی سعی کنیم هر روز یکی از صبح تا شب پیشش باشد. من فردا تا شب نیستم، خدیجه خانم هم از قبل قرار بود فردا را به دیدن دخترش برود پس خودت تنها هستی البته غذا آماده در یخچال است و می توانی وقتی گرسنه شدی آن را گرم کنی.

در حالی که مادر از اتاق خارج می شد گفتم:

– سلام من را هم به خاله مونس برسان.

مادر با تکان سر در اتاق را بست و دوباره نگاهم به خطوط دفتر افتاد، با لبخند به صفحه های اول آن نگاه کردم که با معرفی خود و خانواده و فامیل شروع کرده بودم. حس کردم دوست دارم آنها را بخوانم و بدانم چندین سال پیش چطور به خود و اطرافیانم نگاه می کردم پس همان صفحه اول را باز کردم.

«دیروز تولد هفده سالگیم را جشن گرفتیم. وقتی هدیه ها را باز می کردم چشمم به زرورق زیبایی افتاد که نام آرمان عزیزم روی آن بود که تولدم را تبریک گفته بود. به سوی آرمان رفتم و گونه اش را بوسیدم و زرورق را باز کردم و تو را دیدم، یک دفتر قطور با جلد سبز خوش رنگ که دو تا قلب طلایی تقریباً بزرگی روی آن جای داشت و در زیر هر قلب مستطیل کوچک طلایی رنگی بود که جای نوشتن نام بر روی آن بود. همچنان که داشتم به قلب ها نگاه می کردم و فکر می کردم به غیر از نام خودم در زیر قلب دیگر چه نامی بنویسم صدای شادی، دختر دایی شوخ

و بذله گویم را شنیدم که از آرمان پرسید:

— این را اشتباهی نگرفته‌ای؟ آخر این به درد یک دختر احساساتی می‌خورد که بخواهد از عشق و عاشقی بنویسد، در حالی که خواهر تو تنها چیزی که نمی‌دونه. همینه راستش به نظر من حالا داره فکر می‌کنه در این دفتر ریز نمزاتش را بنویسه تا بفهمه در کدوم درس کم کاری کرده تا تلاشش را بیشتر کند یا لیست کتاب‌هایی که خوانده بنویسه تا بفهمه کدام کتاب علمی را فراموش کرده که بخواند.

از حرف شادی صدای خنده همه بلند شد، همانطور که با لبخند نگاهش می‌کردم احساس کردم چقدر این دختر دائمی را دوست دارم و روحیه‌اش را تحسین می‌کنم چه خوب توانسته بود غمش را پشت روحیه شادش پنهان نماید چون به غیر از تولد من جشن خداحافظی علی هم بود که بالاخره موفق شده بود پدر و مادرش را راضی کند که برای ادامه تحصیل پیش عمه منیژه به کانادا برود و صبح زود پرواز داشت.

علی گفت:

— شادی، وای به حالت چشم مرا دور دیدی مرتب بخواهی سر به سر آفاق بگذاری.

شادی خندید و گفت:

— اتفاقاً منتظر اعتراض بودم آخر ندانستم تو برادر من هستی یا آفاق، تو که همه‌اش از اون طرفداری می‌کنی.

به سوی علی پسر دائیم نگاه کردم و با خود گفتم به راستی چرا علی همیشه و در همه جا اینچنین از من دفاع می‌کنه، از چند سال پیش متوجه شدم وقتی که کسی حرفی به من می‌زند حالا چه به شوخی یا جدی قبل از اینکه خودم حرفی بزنم اون حالت مقابله به خود را می‌گرفت. در همان

حال صدای محمد را شنیدم که گفت «نگران نباش علی، قول می‌دهم از این به بعد نماینده خوبی از طرف تو باشم» البته مدتی بود که متوجه طرفداری‌های گه‌گذاری از طرف او شده بودم.

آذین با دلخوری گفت:

— به نظر من که آفاق احتیاج به این همه ناجی نداره، اون به وقتش از همه مازبان بازتر است و از خودش خوب بلده دفاع کنه.

و بعد سرش را به طرفم برگرداند و گفت:

— آفاق چقدر معطل می‌کنی بقیه هدایا را باز کن.

به آذین نگاه کردم، چقدر لباس شرابی رنگش به پوست سفیدش می‌آمد و آنقدر او را زیباتر کرده بود که به راحتی کسی نمی‌توانست چشم از او بردارد. همچنان که دستم را به سوی هدیه دیگر پیش می‌بردم با خود گفتم خدا را شکر که دیگر مثل سابق به آذین حسودیم نمی‌شود، این حرف‌هایی بود که وقتی تو را در دست‌هایم گرفتم شنیدم و دوست داشتم همه را بنویسیم چون برخلاف گفته شادی تصمیم دارم فقط در تو از خودم، خانواده‌ام و اتفاق‌هایی که در اطرافم پیش می‌آید بنویسم. دوست دارم اول از خود و خانواده‌ام بگویم تا مرا بهتر بشناسی و بعد هم از فامیل‌ها و دوستانمان صحبت کنم چون می‌دانم به طور مرتب از آنها اسم خواهم برد چون رفت و آمد ما بسیار است و پدر و مادرم هردو دوست دارند که هر هفته یا حتی هفته‌ای دوبار دور هم جمع شویم و اوقاتی را با هم بگذرانیم. البته می‌دانم که حالا با اسم آذین خواهرم و آرمان برادرم آشنا شده‌ای که همه با هم یک خانواده پنج نفره را تشکیل می‌دهیم. آرمان هم فرزند ارشد و هم تنها پسر خانواده و به قول معروف پسر، پسر قند عسل، جایگاه به خصوصی در خانواده دارد ولی از حق نگذریم آرمان

علاوه بر اینکه از جذابیت پدر و مادر هر دو ارث برده حتی قلب رئوف و مهربانش مانند پدر و مادر است. من و آرمان همیشه احساس صمیمیت خاصی بهم داریم، هم او به من احترام می‌گذارد و همیشه هوایم را دارد و هم من به شدت دوستش دارم و حرف‌هایش را گوش می‌کنم و اما خواهرم که فرزند سوم و به اصطلاح آخرین فرزند است که به واسطه زیبایی منحصر به فردش در تمام فامیل و خانواده کمی لوس و مغرور است و من تا به حال نتوانسته‌ام با او یک رابطه خیلی صمیمی مثل رابطه خودم و آرمان برقرار کنم، کلاً همانطور که از نظر قیافه از هم دور هستیم از نظر خلق و خوی و اخلاق هم از هم دور هستیم. او تمام حواسش متوجه مد لباس، مدل مو، و موسیقی است طوری که حتی به خاطر علاقه‌اش به کلاس موسیقی درس را به کلی فراموش کرد و حاضر به ادامه تحصیل نشد و الان مدت چهار ماه است که دیگر به مدرسه نمی‌رود و بیشتر اوقات خود را سرگرم موسیقی و زدن پیانو می‌کند، اما من متأسفانه مثل خواهر و برادرم از آن زیبایی که آنها برخوردار هستند بهره‌ای نبرده بودم. البته فکر کنم زیبایی آنها چنان چشمگیر هست که باعث شده چهره من زیبا به نظر نرسد چون در مدرسه بعضی مواقع دوستانم از زیباییم تعریف می‌کنند که خودم تعجب می‌کنم. اوایل همیشه به آذین احساس حسادت می‌کردم چون در هر جمعی توجه همه به سوی او جلب می‌شدند و راستش اکثراً با دیدن این همه تحسین آذین سعی می‌کردم که خودم در جای خلوتی مشغول به کاری کنم، ولی وقتی به هوش و استعداد خودم در زمینه درس پی بردم راه مطرح بودن خودم را پیدا کردم و در آن زمان بود که با پشتکار و علاقه به خواندن دروسم ادامه دادم تا حدی که دیگر به آنها قانع نبودم و سعی می‌کردم کتاب‌ها دیگری را هم را مطالعه کنم، طوری که

تا سن هفده سالگی زبان انگلیسی و عربی و آلمانی را فرا گرفتم و حالا در حال یاد گرفتن زبان فرانسوی هستم. با مطالعه کتاب‌های زبان خودم می‌توانستم یاد بگیرم فقط در مواقعی که احساس می‌کردم به کمک احتیاج دارم از پدر می‌خواستم که برای رفع اشکالم معلم بگیرد. تا به حال از نظر درسی همیشه رتبه اول بودم چه در مدرسه خودمان و چه در منطقه که همین خصوصیاتم باعث شده بود به طور جدی خود را در خانواده و فامیل مطرح کنم ولی همین علاقه به مطالعه کم کم باعث انزوا طلبیم شد و حس کردم که از جمع دور می‌شوم چون وقتی که به صحبت‌هایشان گوش می‌دادم آنها را پوچ و بیهوده می‌دیدم و با خودم فکر می‌کردم مگر چقدر مهم است انسان حتماً لباسی را بپوشد که به پوستش بیاید و یا مدلش با مدل روز هم خوانی داشته باشد، یا چرا باید همیشه پشت سر هم غیبت کنیم. چون خودم لباس‌های ساده و تیره را دوست داشتم کمدم را از این لباس‌ها پر می‌کردم البته لباس‌های پرزرق و برق و مجلسی هم داشتم که بیشتر به انتخاب مادر بود. کمد لباسم را تقریباً به دو قسمت تقسیم کرده بودم، لباس‌هایی که کمتر می‌پوشیدم در طرف چپ کمد آویزان کرده بودم، موقعی که قصد داشتیم جایی برویم و یا در خانه مهمان داشتیم به صورت یک بازی لباس‌هایم را انتخاب می‌کردم، اول چشمانم را می‌بستم و در سمت راست کمد را باز می‌کردم و همان طور چشم بسته لباسی را همراه با چوب لباسی بیرون می‌کشیدم و بعد چشمانم را باز می‌کردم. وقتی فکر می‌کردم من چقدر راحت لباسم را انتخاب می‌کنم در حالی که آذین بعد از مدتی با وسواس بین لباس‌هایش می‌گشت و دست آخر غر می‌زد که لباس تازه‌ای ندارد لبخند به لبانم می‌نشست. حالا از مادر بگویم، آذین بیشتر زیباییش را از مادر گرفته بود ولی قد

حالا دوست دارم در مورد اقوامم بگویم، اول از همه از عمو نادر بگویم که بزرگ خانواده ست و چند سالی از پدر بزرگتر است. او هم عاشق همسرش می باشد اما متأسفانه فرزندی ندارند، ولی آنقدر با همسرش صمیمی هستند که بعد از سالها هنوز کسی نمی داند کدامشان نمی تواند صاحب فرزند شود برای همین همیشه به عشق آنها به دیده احترام می نگریم چون حتی عدم فرزند نتوانسته از عشقشان بکاهد و اما عمه ناهید که شوهر او هم یک بازاری پولدار است و همراه همسر و فرزندش زندگی آرام و خوشی دارند. تنها فرزند آنها سالهاست که مشغول تحصیل در دانشگاه است و دیگر به پایان تحصیلاتش چیزی نمانده و به زودی مدرک مهندسی شیمی خود را می گیرد و در کل پسر جذاب و مهربانی است، البته مهربانیش بیشتر از چهره جذابش همه را به طرف خود جلب می کند. عمه منیژه از پدر کوچکتر است که در همان اوایل ازدواجش به همراه شوهرش به کانادا رفتند و مقیم همانجا شدند و فقط یک دختر دارد که دو سالی از من بزرگتر است. تنها دائم کار اداری دارد، یعنی سرهنگ است و باینکه وضع مالیش مثل بقیه نیست ولی او هم از نظر مالی در رفاه خوبی است و با زن و فرزندش زندگی خوبی دارند البته گاهی با همسرش اختلافی پیدا می کنند ولی با پا در میانی فامیل این اختلافها زود رفع می شود. پسر دائم، علی که حدوداً سه سالی از من بزرگتر است و همانطور که در اول نوشته ام شب به طرف کانادا پرواز دارد و قرار است در کنار عمه منیژه زندگی کند و به دانشگاه رود و ادامه تحصیل دهد، از نظر ظاهر پسری جذاب می باشد که از همان کودکی احساس می کردم به من علاقه دارد و همیشه حامیم است، می دانم با رفتنش احساس تنهایی خواهم کرد و اما شادی که هم زیباست و هم

مادر از قد آذین کوتاهتر بود و ظرافت و خوش هیكلی آذین را نداشت. مادرم چشمانی درشت و آبی داشت با پوستی سفید و لطیف و موهایی به رنگ طلا، پدر وقتی همسایه آنها بود سخت عاشقش می شود و بالاخره این عشق به ازدواج منتهی می شود و هنوز این عشق و علاقه بین پدر و مادر وجود دارد و همیشه فکر می کنم همین تفاهم و عشق باعث شده که چنین خانواده منسجی داشته باشیم. مادرم زنی حساس و زودرنج ولی بسیار مهربان است و به خانواده اش عشق می ورزد، صبح که از خواب بیدار می شود به فکر رفاه همه ما است. پدرم سرمایه خوبی در اختیار دارد و دارای چندین باب مغازه آهن فروشی در اطراف تهران می باشد و به واسطه همین سرمایه تقریباً خوبش می توان گفت که یکی از سرمایه داران آهن است، البته خیلی سعی می کند که رفتارش مثل آهن سخت و محکم باشد ولی همه ما می دانیم که پشت آن تحکم و استبداد چه قلب رئوف و مهربانی دارد و چقدر خانواده اش را دوست دارد. پدرم با قدی بلند و پوست گندمگون و چشمان درشت و مشکیش مرد جذابی نشان می داد و از نظر ظاهر کاملاً یک مرد شرقی بود. یکی از خواسته های پدر که هیچ وقت نتوانستیم با آن مبارزه کنیم این بود که باید در هر حالی در جمع حاضر باشیم به خصوص من که احساس می کردم از جمع گریزان هستم ولی من هم کم کم راهی پیدا کردم که هم حرف پدر را گوش می دادم و هم می توانستم اوقاتم را آن طور که دوست دارم بگذرانم، یعنی اول لحظات کوتاهی را در جمع می گذراندم و بعد گوشه خلوتی پیدا می کردم و به مطالعه می پرداختم با اینکه پدر متوجه شده بود ولی دیگر اعتراضی نشان نداد و همین به صورت یک عادت هم برای خودم و هم خانواده و فامیل در آمد.

اخلاقی دلنشین دارد و مانند اسمش شادی هرحفلی است و با گفتار شیرین و بذله‌گویی همه را به طرف خود جلب می‌کند.

تنها خاله‌ام که مونس نام دارد از مادر یکسالی کوچکتر است و تقریباً از نظر ظاهر شبیه مادر است و با همسرش که او هم یک بازاری پولدار می‌باشد زندگی خوبی دارند و دو فرزند دارد که مهدیس و محراب نام دارند و مهدیس از نظر ظاهر کاملاً شبیه پدرش می‌باشد البته به غیر از زیبایی شرقی که تمام و کمال از پدرش به ارث برده آنقدر ظریف و شکننده به نظر می‌رسد که انسان احساس می‌کند دوست دارد او را مورد حمایت خود قرار دهد، دختر بسیار مهربانی است و همیشه به همه کمک می‌کند. محراب هم پسری خوشرو و شوخ است که بعد از گرفتن دیپلم در کنار پدرش مشغول به کار شده و همراه او در تیمچه چینی فروشان کار می‌کند.»

به خاطر اینکه به نوشتن چنین مطالبی عادت ندارم احساس خستگی می‌کنم پس به امید روزی دیگر و نوشته‌های دیگر.

دفترم را بستم و در حالیکه لبخند به لب داشتم به آشپزخانه رفتم و برای خود فنجانی قهوه درست کردم و با خودم فکر کردم که باید دفترم را ورق بزنم و از زمانی که برخوردهای لفظی من و امید شروع شد آن را مرور کنم، بعد از اینکه قهوه‌ام را خوردم به طرف اتاقم رفتم و دوباره دفتر را باز کردم و چندین صفحه را ورق زدم و به سال هزار و سیصد و چهل رسیدم و از همان صفحه شروع به خواندن مطالب کردم.

«امروز با خوشحالی در حالیکه به کارنامه‌ام فکر می‌کردم نگاهم به حیاط بزرگ خانه افتاد که پر از گل و درختان زیبا بود. در سمت راست حیاط استخر بزرگی وجود داشت که مشهدی رضا باغبانمان کنار آن

ایستاده بود و داشت به گل‌های اطراف آن آب می‌داد، چقدر او را دوست دارم، چنان به گل و گیاهان می‌رسد که انگار آنها را مانند فرزندانش دوست دارد. با صدای بلند سلام کردم و گفتم:

— خسته نباشید مشهدی رضا.

گفت: سلامت باشید خانم. بعد همچنان که از عطرگل‌ها مست شده بودم با لبخند وارد ساختمان شدم و مادرم را در حال صحبت با تلفن دیدم. به طرف آشپزخانه رفتم و به خدیجه خانم که ظرف‌ها را می‌شست خسته نباشید گفتم که به طرفم برگشت و خندید و گفت:

— سلامت باشید آفاق جان، تا من ناهارتان را می‌کشم زود لباستان را عوض کنید.

به طبقه بالا رفتم و لباسم را عوض کردم و بعد به آشپزخانه برگشتم و در حالیکه از بوی قرمه‌سبزی اشتهایم بیشتر تحریک شده بود پشت میز نشستم و همان طور که غذا می‌خوردم، گفتم آذین کجاست گفت:

— آذین خانم تازه رفته آرایشگاه موهایش را درست کند.

وقتی دید با تعجب نگاهش می‌کنم گفتم: آخه امشب منزل آقای محمودی دعوت هستید.

در حالیکه غذایم را فرو می‌دادم احساس کردم دیگر اشتهایی ندارم، اما چند قاشق به زور خوردم و دمی از پشت میز بلند شدم و از خدیجه خانم تشکر کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم و مادر را دیدم که به طرفم می‌آید، سلام کردم و خواستم به طرف اتاقم بروم که گفت «آفاق جان ساعت پنج باید آماده باشی».

سرم را تکان دادم و به اتاقم رفتم و به مهمانی امروز فکر کردم، راستش برعکس آذین زیاد خوشم نمی‌آمد که به خانه آقای محمودی بروم ولی

بزرگم شوهر نکرده من هم شوهر نمی‌کنم با اینکه تازه شانزده سال داشت ولی به واسطه زیبایی خیره‌کننده‌اش خواستگاران متعددی داشت که پاشنه در خانه‌مان را از جا کنده بودند. آخر مجبور شدم با پدر و مادرم صحبت کنم و بعد از ماه‌ها آنها را قانع کردم که من می‌خواهم ادامه تحصیل دهم و تا به دانشگاه بروم و تحصیل خود را تمام نکنم قصد ازدواج ندارم و اگر می‌خواهند دو دخترشان روی دستشان نماند بدون توجه به من، آذین را آزاد بگذارند تا با یکی از همین خواستگاران ازدواج کند و حالا باز آذین بود که بدون داشتن بهانه‌ای خواستگارانش را رد می‌کرد. هر طور بود همه متوجه شدیم که دلش را باخته و به‌انتظار پسر آقای محمودی یعنی امید نشسته، البته این یک اپیدمی بین تمام دختران فامیل و آشنا شده بود چون امید هم ظاهر بسیار جذابی داشت و هم از تحصیلات خوبی برخوردار بود و هم از نظر خانواده در موقعیت ایده‌آلی قرار داشت. در این بین تنها کسی که به او فکر نمی‌کرد و نمی‌خواست دل او را برآید من بودم چون با دیدن این همه دختر خوشگل که دور این آقا امید را گرفته بودند فکر نمی‌کردم حتی مرا ببیند چه برسد به اینکه به من هم فکر کند، آنهم او که آنقدر مغرور و از خود راضی است و فکر می‌کند مثل و مانند ندارد. واقعاً نمی‌دانم چرا آذین متوجه نیست و همه چیز را در موقعیت مالی خوب و ظاهر زیبا می‌بیند و فکر نمی‌کند که عشق هر قدر زیبا و پرشور باشد ولی ارزشش به اندازه‌ای که غرور خود را فراموش کنیم نیست. من فکر می‌کنم همیشه باید غرورم بالاترین ارزش برایم باشد که هیچ عشقی نتواند آن را شکست دهد. در حالی که در مقابل عشق آذین، امید سکوت کرده با اینکه مطمئن هستم که می‌داند آذین دوستش دارد نمی‌دانم شاید هم دارد برایش ناز می‌کند. آه، حالم از این حرکات آذین که

به‌خاطر پدر و مادرم مجبور بودم که شرکت کنم، مخصوصاً که بهانه‌ای هم نداشتم چون امتحانم تمام شده بود و فردا هم جمعه بود. به‌آقای محمودی فکر کردم که چند وقتی بود با پدر دوست شده بود و این او‌آخر دوستیشان آنقدر صمیمی شده بود که حتی در کارهایی هم شراکت داشتند و کم‌کم این دوستی و آشنایی باعث شد که همیشه همراه با خانواده در جمع‌مان حضور داشته باشند.

آهی کشیدم و بعد از مدتی به حمام رفتم و دوش گرفتم. وقتی نگاهم به ساعت افتاد و متوجه شدم ساعت چهار و نیم است سعی کردم زودتر آماده شوم برای همین هم به‌طرف کمد رفتم و به‌روال عادت همیشگی با چشمانی بسته لباسم را انتخاب کردم و بعد وقتی چشمانم را باز کردم کت و شلوار قهوه‌ای رنگم را در دستم دیدم. آن را روی تخت نهادم و موهایم را با شلوار خشک کردم و لباسم را تعویض کردم و موهایم را ساده پشت سر بستم و فکر کردم تا صدای پدر در نیامده زودتر پائین بروم چون همیشه من آخرین نفر بودم که از اتاقم بیرون می‌رفتم و اغلب پدر با صدای بلند مرا صدا می‌کرد. در حالی که از اتاق خارج می‌شدم یادم آمد که کتابم را برنداشتم، دوباره برگشتم و کتاب را داخل کیفم جای دادم و با خود فکر کردم امشب باید حتماً مطالب باقی مانده آن را مطالعه کنم. از پله‌ها پائین آمدم و وقتی بقیه را آماده ندیدم خدا را شکر کردم به این خاطر که پدر صدایم نکرده بود. بعد از چند لحظه همه با هم سوار اتومبیل پدر شدیم و حرکت کردیم، در همان حال نگاهم به آذین افتاد که کنارم نشسته بود و در لباس آبی رنگش که هم‌رنگ چشمان درشت و کشیده‌اش بود چقدر زیبا و طناز شده بود. همین هفته پیش بود که باز خواستگار خود را رد کرده بود، البته اوایل دلیلش این بود که تا خواهر

باعث شده بود امید برایش ناز کند بهم می خورد. با صدای مادر به خودم آمدم «آفاق مگر پیاده نمی شوی».

نگاه کردم و دیدم به در خانه قصر مانند آقای محمودی رسیده‌ایم، زود در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. وقتی وارد سالن شدیم با اینکه بارها به آنجا آمده بودم اما باز شکوه و زیبایی آنجا مرا محسوس خود کرد، راستش منزل آقای محمودی بسیار خوش نقشه بود که با کاردانی خانم محمودی و ثروت زیادشان آنجا را به نحو زیبایی آراسته بود. سالن با وسایل تزئینی و چندین دست مبلمان و صندلی‌هایی که از بهترین مدل و جنس با طرح‌های زیبا پر شده بود ولی من یک قسمت سالن را بیشتر از مکان‌های دیگر آن دوست داشتم و آن قسمت در گوشه‌ای از سالن بود که به حیاط پشتی مشرف بود و به صورت سنتی تزئین شده بود و تقریباً جایگاه همیشگی من بود، گوشه‌ای دنج که هم می‌توانستم راحت مطالعه کنم و هم از زیبایی‌های باغ لذت ببرم. یکدفعه با تکان دست آرمان به خود آمدم و متوجه شدم چنان به جایگاه خود خیره مانده‌ام که یادم رفته است سلام کنم، سرم را برگرداندم و چشمم به امید افتاد که با نگاه تحقیرآمیزی مرا می‌نگریست. من هم به تلافی نگاهش بدون توجه به او و حتی سلام به سوی افراد حاضر در مهمانی رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی به طرف جایگاه دنج همیشگی خود رفته و کنار پنجره روی تخت نشستم و به پیشتی تکیه دادم و به باغ زیبای آنجا چشم دوختم. بعد از مدتی کتابم را از کیفم خارج کردم و مشغول مطالعه شدم که با شنیدن صدایی، سرم را از روی کتاب بلند کردم و امید را دیدم که کنارم ایستاده و به کتابم اشاره می‌کند. با لحن تمسخرآمیزش گفت:

— خانم دانشمند در این کتاب‌ها رسم معاشرت نوشته نشده که بدانید

وقتی وارد می‌شوید به صاحبخانه سلام کنید و از احوالش جو یا شوید، من نمی‌دانم شما دخترهای به اصطلاح درس خوان چرا اینقدر مغرور هستید؟ در صورتی که خودتان هم می‌دانید اگر بتوانید حتی به دانشگاه هم بروید باز به پای مردان نمی‌رسید و فقط به درد همان خانه‌داری، غیبت کردن و خدمت به مردها می‌خورید.

چنان تمسخری در صدایش بود که ناخود آگاه خود را آماده جوابگویی کردم و به چشمانش خیره شدم ولی در یک لحظه خود را در جنگل سبز چشمانش اسیر دیدم و همین باعث شد که زبانم بند بیاید، پس از چند لحظه که او را مات زده نگاه کردم به خود آمدم و گفتم:

— از شما غیر از این حرف‌های مزخرف که نشأت گرفته از آن مغز کوچکتان است انتظار دیگری نمی‌رود.

حالا او بود که با خشم نگاهم می‌کرد و چنان حالت ستیزه‌جویی در چشمانش بود که کمی ترسیدم، بعد از مدتی پوزخندی زد و گفت «اینها را در کتابتان نوشته‌اند» و فوری به طرف دیگر سالن رفت و به جمع دختران و پسرانی که دور شادی نشسته بودند و از حرف‌های بامزه او می‌خندیدند پیوست. وقتی که لرزش بدنم کمی آرام شد به امید نگاه کردم، نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست یک جوری او را جلوی نگاه همه کشف کنم. در حالیکه فکر می‌کردم چطور این کار را انجام دهم کتابم را بستم و مدتی همانطور که به آنها نگاه می‌کردم فکر کردم و متوجه شدم که او همیشه در جمع به بازی شطرنج خود می‌بالید و الحق هم تاکنون کسی نتوانسته بود او را در جمع ما شکست دهد. می‌دانستم که او نمی‌داند بازی شطرنج من خوب است حتی یکبار نتوانسته بودم در ناحیه اول شوم ولی چون همیشه در سم برایم بیشتر اهمیت داشت این برد چنان به چشمم نمی‌آمد که حتی

کردم و بعد از مدتی تشکر کردم و از پشت میز بلند شدم. وقتی همه بعد از شام دور هم جمع شدند به طرف جمع جوانها رفتم و امید را دیدم که باز برای خود حریف می طلبید، بدون اینکه به عواقب کار خود فکر کنم گفتم:

— من فقط مهره های شطرنج را می شناسم و کمی هم از بازی آن سر در می آورم اگر بخواهید حاضرم فقط یک دور با شما بازی کنم، البته باید در مقابل همه قول بدهید که این اولین و آخرین بازی ما باشد.

پوزخندی زد و گفت:

— آفاق خانم، من حریف می خواهم نه اینکه با بچه هایی مثل شما بازی کنم چون باید اول بازی را یادت بدهم.

— خواهش می کنم فقط یکبار، من که گفتم دوست دارم فقط یکبار با شما بازی کنم.

با صدای بلند خندید و گفت:

— باشه حالا که دوست داری دلم نمی آید دل یک بچه بدعنتی را بشکنم، بیا که در عرض یک دقیقه ماتت کنم.

مقابلش نشستیم و با حالت معصومیتی که سعی می کردم به خود بگیرم گفتم:

— خواهش می کنم اگر می شود در عرض دو دقیقه مرا مات کنید.

بچه ها شروع به خندیدن کردن، سعی کردم در چیدن مهره های کمی خود را گیج نشان بدهم حتی یکی دو مهره را اشتباه چیدم که با تأسف سری تکان می داد و مرا مسخره می کرد. وقتی می خواستیم شروع کنیم گفت:

شما حتماً می دانید اول کسی شروع می کند که مهره سفید دارد؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

— ای وای راست می گوید.

بخواهم به پدر و مادر بگویم برای همین هم مطمئن بودم هیچ کس از این موضوع خبر ندارد. دو دل بودم که با او بازی کنم یا نه، چون می ترسیدم با همه مهارتی که در بازی دارم باز او مرا شکست دهد و همین موضوع یک سوژه تازه ای برای مسخره کردن من بشود، از طرفی هم می ترسیدم که با دیدن بازی در هر جمعی مرتب مرا به مبارزه بطلبد در صورتی که من اصلاً حوصله اینکارها را نداشتم.

در همین افکار بودم که با صدای مادر به خود آمدم و متوجه شدم که همه دور میز شام هستند. وقتی به کنار میز شام رسیدم تازه فهمیدم که تنها جای خالی صندلی کنار امید است، در حالیکه می نشستم فکر کردم کاش زودتر آماده بودم تا حداقل کنارش نباشم و در همان حال که برای خود غذا می کشیدم گفتم ای لعنت بر من. اولین قاشق غذا را به دهانم گذاشته بودم که شنیدم امید آرام کنار گوشم گفت «واقعاً حق دارید» با تعجب نگاهش کردم چون متوجه نبودم درباره چه حرف می زند که دوباره گفت:

— اینطور نگاه نکنید، اگر من هم به جای شما بودم و یک خواهر به زیبایی آذین داشتم و با اینکه از خودم کوچکتر است مرتب برایش خواستگار می آید همین رفتار را در پیش می گرفتم در حالیکه در دلم آرزو داشتم که مورد توجه یک نفر حتی یک کور یا کچل قرار بگیرم.

تازه فهمیدم که بدون اختیار لعنت به خود را آنقدر بلند گفته بودم که او شنیده بود، از ناراحتی غذا به گلویم پرید و چنان به سرفه افتادم که توجه همه به سویم جلب شد، امید لیوان آبی به طرفم گرفت و آهسته گفت:

— شوخی کردم این آب را بخورید تا خفه نشده اید.

آب را از دستش گرفتم و کمی خوردم، وقتی سرفه ام بند آمد و توانستم نفس راحتی بکشم احساس کردم هیچ اشتباهی ندارم، کمی با غذایم بازی

مهره‌هایم حتی نگاه نمی‌کرد و من بالاخره توانستم از تاکتیک خود استفاده کنم و بگویم، کیش و مات. لبخند برلبش ماسید و تازه آنوقت بود که به صفحه بازی خوب نگاه کرد. بعد از مدتی که همه در سکوت ما را نگاه می‌کردند، دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و اعلام کرد که مات شده. وقتی خدا حافظی می‌کردم هنوز امید در حالت بهت نگاهم می‌کرد. تا موقعی که خوابم ببرد از حالت صورتش، لبخند به لب داشتم.

از مهمانی منزل آقای محمودی یک هفته‌ای می‌گذشت و قرار بود که به منزل خاله مونس برویم، با اینکه به خاله مونس و خانواده‌اش بسیار علاقه داشتم و دل تنگشان بودم ولی وقتی به یاد خانواده آقای محمودی و صد البته امید می‌افتادم احساس غم می‌کردم. حالا دیگر آنها در تمام محافل ما شرکت داشتند و تقریباً مثل یک فامیل با آنها رفتار می‌شد. با دلخوری آماده شدم و به سوی کتابم رفتم ولی برای بردن آن مردد بودم چون همیشه مطالعه کردن من سوژه‌ای برای مسخره کردن امید می‌شد ولی وقتی به حجم دروسم و وقت کمی که داشتم فکر کردم تصمیم گرفتم که اهمیتی به حرف‌های امید ندهم پس با اطمینان کتابم را برداشتم و صدای پدر را شنیدم که صدایم می‌زد، از اتاق بیرون آمدم و به سویشان رفتم و قبل از اینکه پدر حرفی بزند معذرت خواستم و به طرف حیاط رفتم. در طول مسیر تمام مدت به فکر امتحان پس فردا بودم که به خانه خاله مونس رسیدیم. وقتی وارد شدم دیدم که خانواده آقای محمودی نیامده‌اند، نمی‌دانم چرا از این موضوع خوشحال شدم و امتحان را فراموش کردم و به سوی شادی رفتم و کنارش نشستم. شادی داشت جوکی‌هایی را که تازه یاد گرفته بود تعریف می‌کرد و هر دو می‌خندیدیم که مهدیس کنارمان نشست و با یک نگرانی خاصی گفت:

بچه‌ها باز خندیدن و او در حالیکه با تأسف سری تکان می‌داد گفت:  
— زود شروع کن تا حوصله‌ام را سر نبردی.  
اولین مهره پیاده‌ام را که تکان دادم، لبخندی زد و گفت «آفرین» و او هم مهره‌ای تکان داد. سعی کردم اول بد بازی کنم حتی چند مهره هم در حرکت امید از دست دادم و باعث خنده او شدم.

— واقعاً که من فکر کنم هیچ دختری نتواند خوب شطرنج بازی کند چه برسد به آفاق خانم که فقط در کتاب‌هایش غرق است و فکر می‌کند می‌تواند تمام دنیا را در همان کتاب‌هایش فتح کند، البته از بقیه خانم‌ها عذر می‌خواهم و حرفم را باید اصلاح کنم پس فکر کنم آفاق خانم تا آخر عمرش اصلاً نتواند خوب بازی کردن را یاد بگیرد.

چنان مشغول رجزخوانی بود که هیچ دقتی در حرکات مهره‌های من نداشت و من هم ساکت فقط به حرف‌هایش گوش می‌دادم ولی سخت مراقب حرکت مهره‌هایش بودم و سعی می‌کردم راه را برای مات کردنش آسان کنم و مهره‌هایی از او بسوزانم که کار را برای مات کردنش راحت‌تر کند.

— اصلاً نمی‌دانم چرا با شما بازی می‌کنم در حالیکه هیچی بلد نیستم و باید شانسی مهره‌هایم را تکان دهم.

امید در حالیکه مهره‌هایم را می‌سوزاند و می‌خندید هنوز در حال و هوای مسخره کردن من بود و مرتب به آرمان و محمد نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— نگاه کنید ترا به خدا، اصلاً هیچی حالیش نیست.

چنان از بازی خود سرمست و مغرور بود و از اینکه فرصتی پیدا کرده بود تا در جمع مرا به تمسخر گیرد خوشحال بود که اصلاً به حرکت

– نمی دانم چرا خانواده آقای محمودی نیامده اند!

در حالیکه از طرز صحبت و نگرانش تعجب کرده بودم، شادی گفت:  
– بهتر، خدا کند نیابند با اون پسر گند دماغشون.

از حرف شادی همراه او به خنده افتادم مهدیس پرسید:

– چی شد؟ چی شد؟ تو که تا چندی پیش خیلی طرفدارش بودی،  
طوری که فکر می کردم به او علاقه داری.

شادی پوزخندی زد و گفت:

– به قول خودت تا چند وقت پیش ولی حالا دیگر عاقل شده ام،  
می دونی مهدیس جان به نظر من این امید یک آدم عادی نیست. اون  
امتیازها و ظاهر جذابش بیش از ظرفیتش است و باعث شده آنقدر  
به خودش مغرور باشه که دنیا را به هیچ بگیره. تو اصلاً تا به حال به رفتارش  
دقت کرده ای با اینکه بسیار خوش صحبت و مهربان و صمیمی برخورد  
می کنه ولی از افکاری که در سر دارد خوشم نمی آید. نمی دانم به رفتارش  
با دخترها توجه کرده ای یا نه، سعی می کنه با همه دخترها چنان رفتار کنه  
که فکر کنند واقعاً برایش یک مورد ایده الند ولی فقط کافی است که از کنار  
تو رد بشه و با یک دختر دیگه طرف صحبت بشه، می بینی همون رفتار را  
با اون دخترم داره. من که فکر کنم اصلاً این کارهاش صحیح نیست، اون  
به احساس بقیه اهمیت نمی ده و فکر نمی کنه با این رفتارش با دخترها  
ممکنه که اونا بهش علاقمند شوند یعنی اصلاً برایش مهم نیست، به نظر  
من او همه دخترها را به تمسخر گرفته و فقط می خواهد چند ساعتی که در  
یک میهمانی است از لحظه های خود لذت ببرد حالا قلب چه کسانی  
بشکنه برایش مهم نیست، تنها چیز مهم برای او غرورش است. البته بیشتر  
مردها اصلاً قابل اطمینان نیستند پس اگر از من می شنوی قیدش را بزن.

وقتی شادی ساکت شد به مهدیس نگاه کردم ولی او را دیدم که خندان  
به طرفی دیگر نگاه می کند و بعد هم فوری بلند شد و عذرخواهی کرد و  
به آن سو رفت، وقتی مسیر رفتنش را دنبال کردم متوجه شدم که آقای  
محمودی و خانواده اش آمده اند و مهدیس خندان برای خودش آمدگویی  
به آنها رفته. به شادی نگاه کردم که او را هم متوجه مهدیس دیدم،  
صورتش را برگرداند و با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

– می بینی ترا به خدا یک ساعته دارم برای کی حرف می زنی، خب  
همین ها هستند که باعث می شوند چهار تا مثل امید اینقدر به خودشان  
مغرور بشوند.

بعد چشمکی زد و دوباره ادامه داد:

– آفاق واقعاً کیف کردم، خوب توی بازی شطرنج کنفش کردی.

وقتی یاد نگاهش در آن روز افتادم و چشمم به چشمان خندان شادی  
افتاد، هردو با هم شروع به خندیدن کردیم و همین خندیدن باعث بلای  
جانم شد چون صدای خنده ما باعث جلب توجه امید شده و از آنچه  
می ترسیدم به سرم آمد. هنوز می خندیدم که او را بالای سر خود دیدم،  
سلام کرد و روبه رویمان نشست و به شادی گفت:

– خانم، شما واقعاً معجزه می کنید.

شادی با تعجب پرسید:

– چه معجزه ای؟

– چطور متوجه معجزه خودت نیستی، معجزه یعنی خندیدن  
بدعنت ترین موجود زنده کره خاکی! من که حتماً به شما به خاطر خنداندن  
این آفاق بدعنت یک جایزه می دهم. من تا به حال با خیلی از دخترها آشنا  
شده ام و با آنها طرف صحبت بوده ام و به خاطر این شناختم نسبت